

پيله ی زخمی



جیرجیرکِ آبی (ثناء)



~tarlan~



WWW.TAAKROMAN.IR

اغراقی سرخوشانه دور از حرپ چیزباور کونه ای  
سطر به سطر، بند به بند،  
در کوری بغض کرده خورده در خیره می نشیند آرام!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنووشته

نام اثر: ٲیله ی زخمی

نام نویسنده: ثناء (جیرجیرکِ آبی)

ژانر: تراژدی

طراح: ~tarlan~

ویراستار: Aseman♥

کپیست: ~S.M.Z~

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## مقدمه:

از یک پيله ی زخمی افتاده‌ام

روی یک دیوانگی احساس.

کلاغ‌ها صدایشان به پرده‌های آویخته در گوشم نمی‌رسد.

مغز زخمی شده است.

قسمتی از آن کنده شده است.

و خون روی کاغذهای سفید

می‌چکد.

پيله زخمی‌تر،

در حصار تنهایی لحظاتم

شکافته می‌شود.

ثناء (جیرجیرکِ آبی)

یک خاطره نمودار است.  
یک قطره اشک، چکیده است.  
لبهای زندگی به کبودی می‌زند.  
من از «ترس» هراس دارم!  
تکه‌های من در دستان بلند  
و انگشت‌های کشیده‌ی  
یک مغزِ آویخته با غم فرو رفته،  
سقف اعتماد به قلب دیوانه، به تمامی در جان فرو می‌ریزد.  
لبالب پر از دیوانگی‌ها، روی جامی از دریغ‌ها سرازیر می‌شوی.  
خسته،  
جا مانده از سکوت یک شب ناآرام،  
از تلاطم قطره‌ای شب‌نم  
حرکت می‌کنی. بدون مقصد، چشم برهم می‌زنی.  
روی دیوانگی دیگری رویده‌ای  
کنار گلدان‌های گل‌های خشک.  
چه با ذوق،  
مابین دیوار آوار بر قلبم

به چشم می آیی!

ثناء (جیر جیرکِ آبی)

\*\*\*

گنجشک می وزد،

باد پرواز می کند.

آسمان روی انگشتان زمخت یک کلاغِ بدخبر جا خوش نموده.

درختی شاخه در زمین دوانده،

حس، خار می تند در من.

جوانه‌ها روی پوست من، آرام

به سمت انگشتان کلاغ‌ها، پیچک‌وار بالا می آیند.

رنگ‌ها در مردمک‌ها تلاقی می شوند.

سیاه، سفید،

تار می شود.

نمی بینم، اشک‌های من در سفیدی چشم فرو رفته‌اند.

گودال‌های عمیقی ست در جانِ لحظه‌های من

فرو می روم،

نگاه می گیرم از گلگونیِ خاطرات سوخته در جان.

هزاران سال نوری،

من بازهم با عمق این لحظه‌ها فاصله پیموده‌ام.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

از یک سقف،

در گوشه‌ای آویزان شده.

اشک‌هایم روی شوریدگی جان جاری

قلب در سینه نیست.

نه حتی در جمجه‌ی مغز

گم شده است.

حال من خوب نیست!

نگاه‌ها در پی انتظار سوخته،

خاکستر در جان ثانیه‌ها می‌خندد،

در آشفته‌گی زمان، آویخته می‌شوند.

یک «حادثه‌ی صعب» پا در میان آسمان می‌نهد.

جان می‌پیمایم، روی تلخی‌های فرسوده.

منتظر یک قلب سوخته،

روی خاکسترها.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

و شبی دور نیست!

یک خاطره‌ی کوچک روی یک صفحه‌ی آبی،

التیامِ زخمِ شکافته‌ی لب‌های زمین.

چشم‌ها بسته،

دست زیر کبودیِ چشمانِ جهان

درد می‌کاهدم،

از چاک خوردگی‌های مغز تا کوک‌های قلب،

همه چیز یک دست،

یک لفظ.

جان در پیچدگیِ واژه می‌سراید،

هیچی ست.

غزلی ست مملو از دریدگی‌های احساس.

رگ در لحظه متورم شده است.

سخنی نمی‌گنجد.

همه یک دم در من،

یک کالبدِ پر از واژه

جمع گردیده.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

شاخه‌ها رو به یک پژمردگیِ آبی،

آسمان خمیده روی سقفِ لحظه

زمین می‌شکند بر دردها.

انحنای بریدگیِ گوشه‌ی پلک،

خون در سفیدی چشم، غلیان

سوی چشم در بال سنجاقکی آبی،

زخمِ یک ابهام روی ذهن،

اخطارهای پی‌درپی،

ثانیه شمار،

همه را می‌شود دید

بی‌پندار، روی یک قاصدک خسته دراز می‌کشد

درد هر گوشه نشان می‌دهد،

لحظاتی هیچ را،

مانده در امتداد چشم‌های حزن،

پشت اشک‌های چشم یک گنجشک



خاطره‌ای می‌روید،

از همگان.

برما

هیچ عار نیست،

زخم این خاطره‌ها.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

تلخی‌های زیر زبان

گردابی از خستگی‌ها،

پهنای جهانی زیر مژه‌های خیس،

اشک‌های مرده بر پوستِ خشکِ لب‌ها.

زخم، وسط قرنيه‌ها.

قطعه‌قطعه از فلسفه‌ی واژه‌ای در مغز،

تا منطق کردار در من.

انگشت‌ها سر می‌شوند،

طاعون بر انگشتانِ بی‌حس!

عقایدی پوچ، منطق را به پاهای فلسفه‌ی نانوشته،

گره می‌زنند.

زیر زبان اشک‌های مرده،

تلخی‌هاست.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

اغراقی سرخوشانه دور از هرچیز باورگونه‌ای

سطر به سطر،

بند بند،

در کوری بغضِ گره خورده در حنجره،

می‌نشیند آرام.

یک ایهامِ متناقض در گیج‌گاه هست.

فلج شدن چندین اشک در گوشه‌ای از چشم، رگ‌ها متورم از حرف‌های ناگفته،

تناقضی نیست در هیچم.

نه در ایهام‌ها خفته،

نه در رگ‌ها جا مانده.

یک بغض فقط

پایین تر از دردها،

در جان من

پایین نمی‌رود!

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

یک سرمازدگی

بر قلب می خوابد.

بی حسی چکاوکی کوچک،

در بخیه‌های باز شده‌ی نفس‌هایم،

جا خوش می‌کند و تراوش احساس

در یک نابودی،

بر دست‌های گره خورده زندگی

قفل می‌شود.

منصفانه‌ترین معامله‌ی طبیعت زخمی انسان است.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

از شلوغی مغز،

لحظه‌ها تب دارد.

من از پیوند دو ابهام منعکس،

در چپاول وجود،

از تبار یک سرآغاز از پایان

چشم برهم نهاده.

درماندگی یک معادله،

آوخی جامانده در گلو،

پیوندِ مجهولات،

انعکاس هزاران ابهام

لحظه‌ها می‌سوزاند.

فریادها چون توده،

جمع شده در یک انزجارِ ناگسستنی، شعر می‌خوانند.

ثناء(جیرجیرکِ آبی)

\*\*\*

سرش را در گودی گردنش فرو می‌برد.

زبانۀ کشیدن آتش در چشم‌هایش مشخص است.

از دور دست‌ترین‌ها چشم برمی‌دارد.

حس می‌کند داغی گردن، شبیه هیچ چیز نیست.

لب‌هایش را قفل می‌کند و منتظر می‌ماند؛ منتظر باران، گریه‌ی ابرهای بهم پیوسته‌ی آسمان.

سوز سرما در جانش نشسته بود و او سال‌هاست که عادت کرده بود

به سرمازدگی‌ها،

به بی‌حسی مطلق،

به نامنطقی‌های افکار پاره پوره‌اش.

مگر یک انسان،

یک آدمیزاد،

چقدر می‌تواند یکی را بی‌هیچ چون و چرا دوست داشته باشد؟

آن قدر که از همه چیز بگذرد.

از تمام احساسات و روال خوب زندگی‌اش؟

اما از هرم نفس‌های کسی، هرگز!

مگر یک انسان چقدر می‌تواند دیوانه‌وار کسی را دوست بدارد؟

جیرجیرکِ آبی

\*\*\*

کلیشه‌ها پشت سر هم،

ردیف تکراری واژه‌ای در گوش‌های غزل‌های طولانی‌ست.

عجب فریاد می‌آید،

در گوش.

نفسی مانده در سینه.

خفگی را می‌شود حس کرد،

زیر آب‌های پهناورِ مرداب.

طلبیدن است،

یک دم و بازدم.

شاید در قافیه باختن،

در سینه نفس ماندن.

جیرجیرکِ آبی

\*\*\*

تندتند می دود،

هراس انگیزتر از هرچه که در جهان

وجود داشت در مغزش تکان تکان می خورد.

غلطیدن اشک‌های ابرهای مغزش

بر جمجمه‌ی از هم گسسته‌ی عذاب آور.

کاش نبود که افکارش و بخشی از وجودش آن لحظه دوست داشت بر درودیوار بپاشد!

گاهی وقت‌ها هم پیچدگی‌های رگ و متورم شدن بخش‌هایی از مغزش کم‌وبیش آزارش داده بودند و

امروز او باید هراسش را رها می کرد.

روی نیمکت چوبی شکسته‌ی ته باغ، باید بیشتر فرصت به مغز جریحه‌دارش می داد.

فقط کاغذی و قلمی برمی داشت و روزی از تمامی هرچه ناتمام بود می نوشت و بر پیشانی زندگی

می زد تا بفهمد چه دردها که انسان از فروپاشی مغز می کشد.

احتیاج به تلاطم در وجودش طغیان کرده بود.

اندک حسی از متلاشی نشدن در او بال‌بال می زد؛ اما خیلی اندک.

ثناء.میم

\*\*\*

بخشی از من از حزن،

از غم، خسته می شود.

کمی از من روی بخش نازک احساسات، تراژدی‌ها را سطر به سطر پیاده می کند.

چشم‌های من یاری‌گیشان می شوند،

بعد از هر سیل که پیش‌تر از طوفان

ظاهر می شود.

ثناء.میم

\*\*\*

نه از غم رنج می‌بریم، نه از درد.

از نفهمیدن‌ها رنج می‌بریم.

از این‌که بیشتر اوقات زمین و زمان را چنگ بزنییم تا خودمان را بفهمانییم،  
برخی چیزها از دست می‌روند.

امروز داشتیم فکر می‌کردم و دلم برای الانم کباب می‌شد! عامیانه‌تر بگوییم، حسرت به جانم ریشه  
دوانده بود؛ برای شادی‌های بی‌دلیل، لبخندهای بی‌دریغ، اشک‌های ناپیدا، بازی‌های لذت‌بخش و  
دوستی‌های ساده.

حسرت به جانم نشسته بود برای این‌که این شادی‌ها و لبخند را زمان از من زدود.

اکنون چیزی نمانده، اکنون من هستم و افکاری گنگ که چشم‌هایم را زخم، مغزم را کبود و حالم را  
پربشان می‌کنند.

اکنون فقط منم و من و من

و حسرتی که سال‌ها بعد دو چندان می‌شود.

\*\*\*

هرکدام از انسان‌ها مشکلات خاص خودشان را دارند.

مثل یک شخصی که به بیماری لاعلاجی دچار است، یا شخصی که به تازگی عزیزی را از دست داده،  
یا من که این روزها خودم را از دست داده‌ام.

کار من تراژدی نوشتن است.

حال من فریادها سر می‌دهد برای نوشتن و نوشتن؛ ولی گاهی اوقات چینش واژه‌ها مرا آزار می‌دهند.

برخی اوقات می‌خواهم که مغزم یاری کند؛ اما نمی‌شود هیچ واژه‌ای در خور این احوالات نیست.

گاهی از دردها می‌کاهم تا واژه‌ها در مغز دیوانه‌ی این روزهایم کمتر پخش شوند و سرجایشان بمانند  
تا برای نوشتن انتخابشان کنم.

توصیه‌ای برای مغزِ دیوانه:  
کمتر دیوانه باش، واژه‌ها را می‌طلبم.

\*\*\*

هرچه به جلوتر حرکت می‌کنم، کاهیدنم را بیشتر لمس می‌کنم.

صداهای عجیب و غریب،

افتادن در چاهی لایتناهی،

جیغ‌های گوش‌خراش مغز،

آزاری بر من است.

راستش بعضی وقت‌ها هم می‌توانم بفهمم

زندگی در قرنیه‌ی چشم‌های کورِ امروز،

چه شاهکاری می‌تواند به‌جای بگذارد.

مثلاً فکر می‌کنم شوریدگی‌های پر اغتشاش

نشأت گرفته از همین لحظه‌های تلف شده است.

از همین‌ها که به آن‌ها گوش سپردم،

از آن‌ها که بغض‌های گلو را تحلیل می‌برد.

خستگی‌ها جمع می‌شوند،

جیغ و فریادهای حاصل از نبستن پلک،

تقاطع امتدادهای ناگسستنی.



شاهکارهای جالب هنرمندانه بر صفحه‌های نامشخص.

همگی یک جا جمع می‌شوند و

بعدهش یک جا فلج می‌شود.

احساسات فلج می‌شود.

لطمه‌ای بر وزن ناچیزِ روحِ یک کالبدِ هنری!

نه تقاطعی می‌ماند،

نه قرنیه‌ها،

نه شاهکارها.

(جیر جیرکِ آبی)

\*\*\*

من از خویشتن، از خویشتنِ خویش

نمی‌رنجم، اگر گاهی زخم‌ها من را بکاهند، اگر بعضی وقت‌ها جهان پریش می‌شود، اگر لب از لب  
نمی‌گشاید؛ حتی اگر خویشتنم از کالبدی باشد، از پیچ‌های شاخه و برگ رنج و درد. شب از گذشت  
خورشید، از غروب آفتاب، از نهفتن آفتاب، از محو شدن پرتوهای خورشید در دل تاریکی‌ها حاصل  
می‌شود. از خود نمی‌رنجم اگر گاهی برای یک ثانیه هم که شده است، در دل تاریکی شب بخزم. اگر  
پرتوهای نور و روشنایی روز را پنهان کنم می‌خواهم بگذرم، از رنج‌هاییم از زخم‌های سرباز کرده‌ی این  
روزها.

گذشتن از احوالات بد از روزهای تلخ، از ناخوشی‌های این روزها از حوادث ناگواری که نابسامانی  
زندگی را هنرمندانه به تصویر می‌کشند. سعی می‌کنم هنرمند خوبی در این زمینه نباشم. سعی  
می‌کنم هنرهای تلخ را من به تصویر نکشم. سعی می‌کنم یکی از معانی درد و پریشانی نباشم. از من  
به من، از خویشتنم به دردهای این روزهایم. به گوش‌هاییم تکیه نمی‌کنم، به چشمانم نیز! من به

مویرگ‌های قلبم پناه خواهم برد؛ حتی در مواقعی که احتیاج دارم صداها را در حنجره‌ام منعکس کنم.

جیرجیرکِ آبی

\*\*\*

در اندکی از لحظات، به دنبال بهانه‌ای برای پیدا کردن خویشتنم؛ اگرچه هرروز خودم را به آن راه می‌زنم

تا حواسم پرت شود.

حواسم پرت شود از این که هر بار خطا می‌کنم.

خطاهایی که این روزها شمارشان از دستم رفته است. افکار پراگتاشاش که شبیه کلاف نخی درهم پیچیده به تمام زندگی دهان کجی می‌کنند.

خطا کرده بودم وقتی که هر بار خود را لای کتابچه‌ای با جلد چرم قهوه‌ای‌اش پر از خاطرات ریز و درشت، شیرین و تلخ، زشت و زیبا، جا گذاشته بودم.

این روزها لحظه‌به‌لحظه را مانند گذشته زندگی نکرده بودیم، نه من و نه تو.

این روزها دیگر «ما» وجود نداشت که به عقربه‌های ساعت آویخته شویم و بی‌خیال زمان و مکان خود را تاب بدهیم و حواسمان تنها پی قهوه‌های تلخ صبح و بعدازظهر باشد. این روزها من به تنهایی با مرض و درد نبودنت دست و پنجه نرم می‌کردم.

دروغ نمی‌گفتم اگر برایت می‌نوشتم هیچ‌گاه کتابچه‌ام را نخوانده بودم، حقیقت را می‌گفتم، در صادقانه‌ترین حالت ممکن.

«در کتابچه‌هایی که نامت را با جوهرِ بنفش نوشته بودم، زندگی کرده بودم.»

برای فردا همراه با ثانیه‌شمار منتظرت خواهم ماند. دو عقربه‌ی دیگر، زیاد کارم را راه نمی‌انداختند، مخصوصاً کوچک‌ترین‌شان، آن یکی درد بی‌درمان بود.

\*\*\*

من فکر می‌کنم،

هرروز فکر می‌کنم و پایه‌پای افکارم رنج می‌کشم.

از تمامی جاهایی که برای بودنم خالی نمودم، از تمام عواطفی که وجودشان برای انسان می‌توانست دردناک باشد.

در پس هرچیزی افکارم را با سوزن‌های کوچک و بزرگ به جهان نامعلومی می‌دوختم که امید داشتم به بودنش، به ماهیتش.

درون مایه‌ای نداشتیم، از آغاز تا پایان. شروعی نداشتیم و انتهای ما پیش از هرچیز انتظار می‌کشید. باور می‌کردیم،

به وجود جهانی که دردهایمان آن‌جا پنهان شدنی نباشند، مهیج و فاجعه‌آمیز. جای زخمِ لمسِ کلمات را آن‌جا می‌توانم ببینم. آن‌جا وحشتناک است درست به اندازه‌ی تمام آنچه که مغز از پشش بر نمی‌آید.

\*\*\*

و در تمامی لحظاتی که سعی کرده بود به او بفهماند چقدر برایش دوست داشتنی‌ست، به حال خودش گریسته بود.

آری؛ وقتی حالِ ناخوش و پرانزجارش را از نظر می‌گذارند، تنها حسی که به انسان در آن لحظه دست می‌داد همین بود. شبیه کسی که بی‌هوش و حواس دستش را عمیق بریده باشد و حالا دوست داشتش نمک بود بر تشدید دردِ زخمِ تا عمق استخوان.

لحظاتی که با خودش می‌گفت:

\_ تمام می‌شود، بگذار این بار هم به او بفهمانم چقدر دوستش دارم.

تمام این لحظه‌ها شبیه سوزن‌هایی در قلبش فرو رفته بود و جایشان هنوز بعد از سال‌ها تماشایی بودند.

نه این‌که نتواند قلبش را از سینه بیرون بکشد ها، نه.

می‌توانست؛ اما برخی اوقات حس می‌کرد کسی آن‌جا زندگی می‌کرد، نفس می‌کشید، لحظه‌هایش را تقسیم می‌کرد. موسیقی آرامی پخش می‌شد در فضای پر از شکوفه‌های گیلانی که باد آن‌ها را با خود تا قلبش جابه‌جا کرده بود. لبخند می‌زد، کسی آن‌جا بود، خوشحال از حس شیرین و بوی تند عطرِ دوست داشتن. دخترکی آن‌جا داشت باله می‌رقصید. پاهایش را بلند می‌کرد و زمین می‌گذاشت؛ انگاری بالی برای پرواز داشت. زیر نور خورشیدِ نارنجی با آن کفش‌های مخصوصش رقصیده بود، دیوارهایِ سرتاسر سفید.

اما هر بار گیر کرده بود، هر بار مغزش را تکانده بود.

فقط فکر کرده بود.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

تک رمان

